

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۱ جنوری ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۳۸)

نیمه های شب ناله جوان خاموش شد

ما هشت نفر در خانه ای با دیوارهای بلند به زنجیر کشیده شده بودیم و حق صحبت کردن با صدای بلند با یک دیگر را نداشتیم. جوانی را که پهلویم به زنجیر بسته بودند، شب گذشته آنقدر زده بودند که بیخود ناله می کرد و هنوز کشاله های خشکیده خون بر صورتش مانده، با لهجه فارسی شکسته برایم گفت: گردنم را کمی مالش بده. در حالی که به دروازه می دیدم، چند بار رگ های برآمده گردنش را فشار دادم.

من را صبح در حالی از جاده گرفته بودند که به خبرگیری دکانم می رفتم. آنان من را به جیب انداختند و چشم هایم را بسته کردند. موتر بعد از نیم ساعت حرکت و با عبور از چند گولائی توقف کرد و من را به این خانه آوردند. به جرم خود نمی فهمیدم. تا چاشت در کنج حویلی نشسته بودم، کسی با من صحبت نمی کرد. در کنج حویلی سنگری بر بام خانه با بوری های ریگ ساخته و ماشینداری بر آن نصب بود. تمام افراد این پوسته که به ۲۵ نفر می رسیدند، به زبان ازبکی صحبت می کردند. من از گپ های شان چیزی نمی فهمیدم.

روز ۸ سرطان سال ۷۱ بود. چاشت آن روز دو نفر قوی هیکل آمده من را به اتاقی بردند و بی آن که چیزی بگویند، با چوب، قنداق و لگد آنقدر به بدنم کوفتند که بیخود شدم. نزدیکی عصر که به حال آمدم در همان اتاق افتاده بودم. عصر من را به اتاق دیگری بردند. هر چه اصرار می کردم بدانم گناهم چیست، می گفتند: "قومندان صاحب همراهیت صحبت می کند." در این اتاق ۷ نفر را با قیافه های مختلف و سنین متفاوت به زنجیر بسته بودند و من را به آخر زنجیر کنار جوانی که سخت لت و کوب شده بود، بسته کردند.



در آخر ساحة تایمینی در خانه کرائی زندگی می کردم. دو پسر (ناصر و احمد) که هر دو فارغ ۱۲ بودند، کراچی وانی می کردند. قبل از آمدن مجاهدین، ناصر سرباز بود و احمد در دکان با من همکاری می کرد. اگر مجاهدین نمی آمدند، سال بعد او هم باید به عسکری می رفت. درگیری های کابل، دکانم را

که در دهان چمن بود از رونق انداخت. آخرین باری که به خاطر خبرگیری دکان می رفتم، مرا در راه دستگیر کرده به این خانه آوردند. مخارج زندگی ما با کراچی وانی تأمین می گشت.

شب تا صبح در تاریکی نشسته بودیم و از دیروز تا حال چیزی برایم نداده بودند. دلم بد می شد و سرم گیج می رفت. صبح قومندان پوسته با دو نفر دیگر آمد و از تمام بندی ها پرسید که احوال داده اید پول بیاورند یا خیر. هر کسی که می گفت پول و یا آدرس احوال دادن ندارم، او را از زنجیر رها کرده به اتاق مجاور می فرستادند. نوبت آخر به من رسید و پرسید: چه کاره هستی؟ گفتم: دکانی در دهان چمن داشتم که تمامی اشیای آن گم شد. حال دو پسر مراچای وانی کرده، خرج ما را پیدا می کنند. مکثی کرد و گفت: به بچه هایت احوال بده که دو صد لک افغانی بفرستند، چون بچه هایت مراچای وانی می کنند این مقدار را می خواهم، در غیر آن از هزار لک کم نمی گرفتم. فوراً قبول کرده نامه نوشتم و به یکی از آن دو نفر مسلح تحویل دادم. سه نفری که از دادن پول انکار کرده بودند، بعد از لحظه ای صدای لت و کوب و فریاد شان بلند شد. در میان فریادهای گروگان ها صدای خشنی بلند می شد: چرا به ما که امنیت تان را می گیریم کمک نمی کنید؟ یا پول خواهید داد و یا جان تان را خواهیم گرفت. ساعت های یک شب، آن سه نفر را نیمه جان به اتاق آوردند.

نامه را عنوانی برادر زاده ام که مقابل سینمای پارک بولانی فروشی می کرد، روان کرده بودم. پیغام به ناصر این بود که در خانه دار و ندار را فروخته من را رها کنید. فردای آن روز برادر زاده ام به کار نیامده بود، چون تمام فامیل دنبال من سرگردان بودند. عصر، همان کسی که نامه را برده بود با چشمان از حدقه بیرون برآمده به اتاق داخل شده و بی پرسان قنداقی به پهلویم کوفت. خود را حرکت دادم تا بایستم ولی نتوانستم و بر زندانی پهلویم افتادم. عرق سردی بر بدنم جاری شد و به ضعف سنگینی رفتم. وقتی به حال آمدم، شب شده بود. چشمانم در آن تاریکی چیزی نمی دید. پای راستم را تکان دادم. استخوان رانم به شدت آسیب دیده بود و نمی توانستم آن را تکان دهم.

مرد مسلح فردا برادر زاده ام را یافته نامه را به او داده بود. نجیب (برادر زاده ام) فوراً ناصر را پیدا کرده بعد از جمعآوری کمک و فروش دو دستبند طلائی دخترم، دو صد لک افغانی را تهیه کرده، وعده را فردا مقابل مسجد شاه دو شمشیره گذاشته بودند. آن شب مرا لت و کوب نکردند و نان هم دادند. نیمه های شب ناله های جوانی که پهلویم به زنجیر بسته شده بود، خاموش گشت و بی حرکت افتاد. او که شب گذشته تا صبح از شدت درد تقلا می کرد، امشب یک باره آرام شد. آهسته بر بدنش دست کشیدم، سرد و بی حرکت بود. فردی را که حاجی می گفتند و آن طرف جوان به زنجیر بسته شده بود، بیدار کردم. او هم به پیشانی جوان دستی کشید و گفت: به حق رسیده. هر هفت نفر ما بیدار شده، نشستیم. به جز از من که با جوان یکجا بسته شده بودم حرکت کرده نمی توانستم. حاجی چند بار پهره دار را صدا زد. مرد مسلحی با چراغ داخل شد و با خشم صدا زد: چه گپ است که نیم شب مردم را به خواب نمی گذارید؟ حاجی از مرگ جوان به او گفت. مرد چراغ را کمی نزدیک کرد و به رخسار جوان خیره شد و رفت. تا نا وقت ها کسی نیامد. طرف های صبح چند نفر آمدند و زنجیر را باز کرده، مرده را بیرون کردند.

ساعت های ۱۱ روز، دو نفر داخل اتاق شده، زنجیر را از پاهایم گشودند. گفتند: به دنبال ما بیا. گفتم: پام حرکت ندارد. آن دو کشان کشان مرا به بادی موتوری انداخته، چشمهایم را بستند. وقتی موتر به حرکت شد، فهمیدم تریالی را بالایم می اندازند.

بعد از چند دقیقه منرا از موتر پائین کردند. نزدیک پارک تیمورشاهی بودم. چند لحظه نشستم. پسر مرا با مرد مسلح آمد. پول را به او تحویل داد و بعد موتر با سرعت از آنجا دور شد. از موقعیت کوه ها فهمیده بودم که محل زندانم باید نزدیک بالاحصار بوده باشد. پام حرکت نداشت. ناصر من را به تکی انداخته خانه برد. هرچه تلاش کردم پام دیگر خوب نشد. اکنون که سال ها از آن وقت می گذرد، یاد آن روزها من را به کابوس وحشتناکی فرو می برد.